

معرفت نسبت به راه خدا، لازمه حرکت به سمت خداوند

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ
وَعَلَى آلِهِ الطَّاهِرِينَ وَاللَّعْنَةَ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

مَعْرِفَتِي يَا مَوْلَايَ دَلِيلِي عَلَيْكَ وَحُبِّي لَكَ شَفِيعِي إِلَيْكَ وَ أَنَا وَاثِقٌ مِنْ دَلِيلِي بِدَلَالَتِكَ، وَ سَاكِنٌ مِنْ شَفِيعِي إِلَى شَفَاعَتِكَ».

«معرفت من ای مولای من، راهنمای من بر توست و محبت من به تو شفیع من بسوی توست.»
عرض شد خدمت رفقا که شرط دلالت بر مقصود و بر محبوب، معرفت محبوب است. و بدون معرفت، انسان راهی به مطلوب ندارد و همینطور سر در گم است. هر کسی هر چه می گوید به همان طرف تمایل پیدا می کند، یکی می گوید بیا اینجا، بلند می شود می آید اینجا، یکی می گوید بیا در این مجلس، بلند می شود می رود در این مجلس، گیج است. گنگ است. خودش هم نمی فهمد چکار دارند می کند. دو تا حرف ملایم می شنود قلبش به آن سمت تمایل پیدا می کند. دو تا حرف درشت از اینطرف می شنود، نسبت به آن جانبی که هست دلسرد می شود. دیگران به او رأفت و عطوفت می کنند، جانب آنها را بر می گزیند. افراد دیگر ممکن است نسبت به او سردی کنند، جانب آنها را رها می کند. هی دائماً در حال گردش است، در حال چرخش است، امروز را به فردا می گذرانند، فردا را به هفته دیگر و به ماه دیگر و به سال دیگر، باز در همان نقطه ای که بوده است در همان نقطه ثابت است، حرکتی نکرده است. نه اینکه طلب ندارد، طلب دارد ولی طلب او، او را یکسره نکرده است. با این طلب روزگار خودش را می گذرانند و به عافیت می خواهد بگذرانند. می خواهد به نحوی باشد که نه سیخ بسوزد نه کباب! طلبش در همین حد است، همش در همین حد است. حیات خود را به عافیت بگذرانند. کسی

با او کاری نداشته باشد، کسی پشت سر او حرفی نزند، دل همه را به دست بیاورد، این، این مقدار معرفت دارد. این کارش به جایی نمی‌رسد فایده‌ای هم ندارد.

یک وقت با مرحوم آقا در کربلا در صحن حضرت سیدالشهداء بودیم. شب داشتیم می‌آمدیم بیرون، ایشان یک شخصی را دیدند، آمد جلو، سلام علیکم، حال شما آقای آقا سید محمد حسین، کجا هستید؟ دستمان به شما نمی‌رسد. ایشان هم یک مقداری با او از همین تعارفات و اینها کردند، دستی از ما نمی‌گیرید، شما بالا هستید. وقتی که رفتیم، ایشان فرمودند: این آقا را می‌بینی؟ بیست سال است حالش همین است، همین! آقای آسید محمد حسین حال شما چطور است؟ از این حد تجاوز نمی‌کند، خوب حال خوب است بعد چه؟ فرمایش دیگران! دستی از ما نمی‌گیرید، خوب تو دستت را دادی تا ما بگیریم؟ نه! همین! دستی از ما نمی‌گیرید....!

بعضی‌ها هستند فقط به آدم که می‌رسند می‌گویند آقا حال شما چطور است؟ تشریف نمی‌آورید منزل؟ خدمت نمی‌رسیم؟ اگر پنج سال دیگر هم به آدم برسند همین را می‌گویند، ده سال دیگر هم همین را می‌گویند، حد همینقدر است، حالا شما خوب است؟ آقا مشتاق دیدار هستیم، مشتاق....! آئی دروغگو! چرا دروغ داری می‌گویی؟ کلک داری می‌زنی، هیچ هم نه مشتاقی، آنقدر که اشتیاق زیارت حلیله جلیله را دارید و سه ساعت زودتر منزل می‌روید، یک میلیونش اشتیاق دیدن ما را ندارید، خیلی راحت! نه بابا، چرا دروغ می‌گویی؟ اینها همش حرف در مقام تعارف است، خوب انسان هم با همین تعارف و یک خنده و لبخند می‌گذارند، ان شاء الله مؤید باشید، خداحافظ شما، بیش از این ایستادن و صبر کردن اتلاف وقت است، به جان شما آقا، اتلاف وقت است. همین! خیلی مؤید باشید، ما هم همچین، حالا ما هم همچین خوب چرا دروغ بگوئیم؟ ان شاء الله خدا توفیق بدهد. موفق باشید و بگذارد و برود، برود دنبال کارش، اهل تعارف را برای همین تعارف باید انسان بگذارد، اینقدر ما فرصت نداریم که زندگیمان را به تعارف بگذرانیم. به این داد و ستدهای عامیانه و متعارف بخواهیم بگذرانیم، نه آقا، اینها مال اهل تعارف و اینهاست وقت انسان ارزشش بیشتر است.

گفتند این آقا بیست سال است که همین است، آنوقت همین، الآن هم تمام شد قضیه، خوب دست نمی‌گیرد خوب بلند شو دنبال قضیه را بیا دیگر، خوب حالا آقا سید محمد حسین را دیدی، خوب دنبالش را بگیر دیگر، ان شاء الله دعا بفرمائید خدا به ما هم توفیق بدهد، دعا بفرمائید. خوب حالا دعا می‌کنیم. معرفت این افراد نسبت به راه و مسیر و سعادت و خدا همینقدر است، همینقدر است، که روزی را به شب بیاورند و یک چیزی هم بگویند و یک مجلسی بروند و برای خالی نبودن عریضه یک

روضه‌ای بخوانند و یک دو کلام از این و آن و یک شعر و یک ذکر و یک جوشن و دو خط شعر و یک ذکر مصیبت و یک دعا و یک چند کلمه از بزرگان و دو تا حکایت از گذشتگان و مجلس را گرم کنند و بعد هم که خب سفره بیندازند و پلو و چلو و خورشت و بعد هم شکمها را تا اینجا سیر کنند و برگردند منزل و به بقیه مستحبات پردازند. این نهایت معرفت مردم است. از این خدا و پیغمبر و عوالم ربوبی و درجات کمال و مراتب اسماء و عالم فنا و عالم بقا و وصول و وصل و تجرّد و اینها، فقط همین خوش بودن و لقلقه لسان و صحبت و اینها. همین قدر است. بیش از این مقدار نیست.

شناخت نسبت به مبداء بنحوی که در جان آنها قرار بگیرد و آنها را از ضمیر و سویدا حرکت بدهد و کبد آنها را بسوزاند و به حرقت آورد و جان آنها را به اضطراب اندازد و آرامش و سکون را از آنها بگیرد، کجا این حرفها هست؟ کجا این مطالب؟ آن امیرالمؤمنین علیه السلام که می فرماید: در دعای کمیل در شبهای جمعه و در خیلی از شبها و مواقع می خوانیم که: هَبْنِي أَصْبِرُ عَلَى حَرِّ نَارِكَا، فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَنِ التَّطَلُّارِ إِلَى كَرَامَتِكَ. گیرم خدایا که بر آتش دوزخ تو تحمل آوردم و صبر کردم. چگونه می توانم فراق و دوری از کرامت تو را تحمل کنم؟ این امیرالمؤمنین چه معرفتی داشته است؟ این چه شناختی است که آتش دوزخ را به هیچ می گیرد در قبال آن سوزش و رنجش و تعب و اضطراب و سوز و گدازی که بر فراق محبوب نصیص می شود خب این چه حکایتی است؟ این معرفت امیرالمؤمنین با آن کسی که یکدفعه در طول عمرش دعای کمیل هم نخوانده و ادعای هزار تا مطلب را دارد یکی است؟ یکی است؟

دعای کمیل برای چه بخوانیم؟ نیازی به دعای کمیل نیست، خب این مضامین را ما می دانیم، بنده در یک مجلسی بودم، این مضامین را ما می دانیم، حالا خب کسی هم نخواند، نخواند، وظیفه ما سنگینتر است، وظیفه ما تبلیغ است، وظیفه ما ارشاد است، آنوقت همین آقا شب جمعه مجلسش را در شب، مسجد، تعطیل می کند، می آید فیلم اوشین تماشا می کند. این واجب است؟ این را اگر تماشا نکنیم از دست می رود؟ هفتاد سال سن است، درس تفسیرش را ترک می کند، منبرش را ترک می کند که زودتر برسد، او از آن اول، ثانیه اول فوت نشود. این معرفت همینقدر است! همش بازی است، بازی است آقا. به ادعا و تظاهر و این حرفها نیست مسأله. به تظاهر و داد و بیداد و این حرفها نیست قضیه، به صحبت کردن زیاد نیست. به نوشتن زیاد نیست. به هیاهو و این حرفها نیست، توی دلت چه خبر است بدبخت بیچاره؟ توی دلت دارد چه می گذرد؟ امام سجّاد شوخی ندارد در اینجا که می فرماید: معرفت باید داشته باشی تا راحت بدهند. تا معرفت نداشته باشی کجا می توانی بروی؟ تا معرفت نداشته باشی

چطور می‌توانی مردم را هدایت کنی؟ به کجا می‌خواهی هدایت کنی؟ به کجا می‌خواهی هدایت کنی؟ آن کسی که خودش مبلغ دین است ولی تا ساعت سه بعد از نصف شب می‌نشیند پای تلویزیون با هفتاد سال سن و بعد نمازش را ده دقیقه به آفتاب می‌خواند این چطور ممکن است بیاید هدایت کند مردم را به سمت خدا؟ یکی از افراد بود. فوت کرده است، شخص معروفی بود، خیلی بیا و برو و از این حرفها داشت. یک شخصی از نزدیکان او برای یکی از موثقین بنده نقل کرد که می‌گفت: اگر ما ایشان را بیدار نکنیم برای صبح نماز ایشان قضا می‌شود، از نزدیکانش بود دیگر! آنوقت چطور انسان می‌تواند راه و مسیر خدا را در میان افرادی بجوید که اینها بویی از معرفت نبرده‌اند؟ بویی از این راه به کله اینها اصلاً نخورده است، چطور می‌تواند انسان دست خودش را به دست اینها بدهد؟ افرادی که تمام ذهن اینها را گرد و غبار کثرات پر کرده است و دود و خاکستر توغل در دنیا مغز آنها را پوک کرده است، و فضای متعفن اعتبارات و تخیلات، تمام نقطه‌ها و روزنه‌های قلب آنها را مسموم کرده است. انسان چطور می‌تواند از اینها کسب معرفت کند؟ چطور می‌تواند آن وادی طهارت و عالم طهارت و صفا و پاکی مطلق و عصمت و بهاء و بهجت را با این مغزهای متعفن و متوغل در کثرات ببیند و بیاید؟ چطور ممکن است؟ چطور ممکن است؟

آن کسی که سه ساعت به نماز بلند می‌شود، دو ساعت به نماز بلند می‌شود و تمام فکرش و ذکرش و صحبتش در محوریت عبودیت و التجاء و تضرع و ابتهاج به محبوب دارد دور می‌زند، با آن کسی که مثل این به حسب ظاهر، به حسب اجتماع و به حسب ظواهر فریبنده اجتماع و بلکه بالاتر، اما تا صبح به مجلس لهُو و لعب و غیبت و تهمت و حرف زدن و خوردن شیرینی و آجیل و گعده و کشیدن غلیان و این مسائل در شبهای ماه رمضان دارد می‌گذرد، بین اینها فرقی نیست؟ تفاوت نمی‌کند؟ او می‌تواند معرفت داشته باشد بر این راه؟ او می‌تواند راهنما باشد؟ او می‌تواند دست انسان را بگیرد؟ کدام یک از این دو؟ مسأله خیلی واضح است، خیلی قضیه، قضیه روشن است.

وقتی که آقای خوئی پیغام دادند برای مرحوم قاضی که ما شنیدیم عرفاً مطالب خلافی دارند، مطالب اشتباهی دارند، حرفهایشان حرفهای خلاف است، مشی و مرامشان خلاف است، آقای قاضی پاسخ داد: شما دیگر چرا؟ شما که اهل علمید، شما که فاضل هستید چرا به حرف دیگران بدون تحقیق و تأمل دارید نظر می‌دهید؟ خب بلند شوید بیائید ببینید، آقا در را که بروی شما نبسته‌ایم، خوب در بزنید باز می‌کنیم، اگر باز نکردیم، خودمان را قایم کردیم، مخفی کردیم از شما، آنوقت یک چیزی بگوئید. در ما که باز است شما نمی‌آئید، همین طور نشسته‌اید و همین طور هرری می‌گوئید، خب بلند

شوید بیائید، آقا دو قدم طوریتان نمی‌شود. یک چند قدم راه بروید برای چریتان هم خوب است، یک خورده، پنج دقیقه راه بیائید، اینی که راجع به عرفا می‌گویند چه است؟ خب بنده اینجا حیّ حاضر نشستام، چطور شما در مسائل اصول و مسائل فقه به حرف دیگران توجه نمی‌کنید و استنباط خودتان را [مدنظر قرار می‌دهید]، مرحوم قاضی به ایشان می‌گویند، ببینید چقدر کلام متین و محکم و متقن، شما بهتر از این حرف اصلاً سراغ دارید؟ می‌گویند شما که در مطالب استنباط و اجتهاداتان، در مطالب اصولی، فقهی، روایات، امثال ذلک، به حرف این و آن گوش نمی‌دهید فهم خودتان را بکار می‌برید، چطور در اینجا دارید می‌گوئید که فلانی این حرف را می‌زند؟ بلند شوید بیائید ببینید، ببینید کجای حرف ما اشتباه است؟ کجای حرف ما مخالف مکتب اهل بیت است؟ کجای حرف ما با شریعت در تنافی است؟ ما شرب خمر داریم می‌کنیم؟ خدای نکرده کار خلاف شرع داریم انجام می‌دهیم؟ چکار داریم می‌کنیم؟ خب بیائید ببینید بگوئید. همین طور از دور نشسته‌اید هی سنگ می‌اندازید. خب اینکه کار یک آدم عالم نیست، یک آدم فاضل نیست، اینکار کار افراد عَجْزَه است، اینها که می‌گویند که فرض کنید که این آن است، این آن است، عرفا این هستند چی چی هستند، اینها فلان، خب کدامیک از کار عرفا خلاف است؟ خب بیا بگو باباجان!

بله! در اینکه عده‌ای به عنوان مدّعی داخل شدند و خود را عارف صوفی جا زدند و هزار تا غلط می‌کنند، خب آن حرفی نیست، به آنها که نباید توجه کرد. مرحوم آقا می‌فرمودند وقتی که ما در نجف بودیم یکی از این آقایان، هم بحثیشان هم بود، گفت ایشان بلند شد آمد در ایران، بچه‌هایش را هم خب دید که طبعاً بهتر است که با علوم امروز و اینها بیشتر ممارست داشته باشند. خودش که خیری از علوم اهل بیت نبرد و عمرش را هم تلف کرد! لابد پیش خودش اینطور می‌گوید دیگر، بچه‌هایش هم فرستاد اینطرف و آنطرف و فرانسه و آنجا مشغول تحصیل و بله! دیگر چه عرض کنم؟ می‌گفتند من یک وقت در احوالات ایشان فکر می‌کردم، تأمل می‌کردم، این آقا برای چه نجف و سکونت در عتبه امیرالمؤمنین و اینها را ول کرد و آمد در طهران و زندگی خود را آورد در طهران و اینها؟ برای چه ایشان این کار را کرد؟ من به این نتیجه رسیدم که این بابا دید در نجف نمی‌تواند هر کاری دلش می‌خواهد بکند، بچه‌هایش را نمی‌تواند بفرستد خارج. همین آقا شیخ محمد علی کاظمی که چند شب پیش صحبتش را کردم، همین آقای که می‌گفت ما نیاز به معرفت نداریم، همینی که می‌گفت همین معرفت عامیانه برای ما کفایت می‌کند، همین ایشان بچه‌هایش را فرستاد در خارج، جناب مرجع تقلید بچه‌ها [یش] از عراق بروند در خارج و در خارج تحصیل کنند، چون برای این سر و صدا در آمد، این آمد گفتش حالا

که ما قرار است بفرستیم اینها را اینطرف و آنطرف، دنیا را بروند ببینند، بگردند، خوش باشند، کیف کنند، بله! ما که شانس نیاوردیم اقبالاً بچه‌هایمان به یک نوایی برسند، تو عراق و نجف که نمی‌شود این کار را کرد، بلند شدند آمدند طهران تا یک مقداری در این فضا و در این محیط، آن آمادگی و سهولت و اختیار بیشتری را داشته باشند. می‌گفتند فقط من دیدم اینست، هیچ دلیل دیگری ندارد، هیچ دلیل دیگری ندارد.

از این قضیه مدتها گذشت، یکدفعه ایشان در همان زمان سابق، زمان شاه، مشرف شدند به مشهد. می‌گفتند که در صحن ما با ایشان برخورد کردیم، سلام علیکم آقای آقا سید محمد حسین، حال شما چطور است؟ احوال شما؟ آقا دیگر یادی از ما نمی‌کنید؟ شما در طهران ما هم در طهران، ما در نجف آن بحثها پس کجا رفت؟ آن مباحثه‌هایی که با هم داشتیم پس کجا رفت؟ دوباره یک بحثی را شروع کنیم، یک مباحثه‌ای را با هم داشته باشیم، یک چیزی، دیگر مرحوم آقا گفتند ما دیگر اینجا دیدیم سکوت شاید خیلی چیز نباشد، ما هم گذاشتیم توی کاسه‌اش، گفتیم چیه آقا بحث و درس و مباحثه در آوردی؟ شما دلتان برای که می‌سوزد؟ شما برای که دلتان دارد می‌سوزد؟ شما این عمامه پیغمبر را سرتان گذاشته‌اید برای چه؟ دلتان برای خدا می‌سوزد یا برای خودتان؟ اگر دلتان برای خدا می‌سوزد پس چرا بچه‌هایت را فرستادی فرانسه و خودت از نجف بلند شده‌ای آمده‌ای طهران بخاطر اینکه دست به هر کاری بتوانی بزنی؟ گفتم که را داری گول می‌زنی؟ بحث بکنیم؟ کدام بحث؟ برای که؟ اول کسی که باید به همین حرفها عمل بکند جناب عالی هستید، مردم باید از شما تقلید کنند، از شما تبعیت کنند - اتفاقاً مرد فاضلی هم هست‌ها، مرد درس خوانده‌ای است - مردم باید از شما تبعیت کنند، آن وقت جناب عالی دارید این کارها را انجام می‌دهید؟ آنوقت می‌گویید بیا آقا بحث بکن؟ بحث چه می‌خواهی بکنی؟ گفتند رنگش مثل توت سیاه شد و هیچ نگفت و خداحافظی کردیم و رفتیم.

تو که داری از پول سهم امام می‌فرستی برای بچه‌ات در امریکا، چرا ادعای نیابت امام را می‌کنی؟ پول می‌فرستی بچه‌ات آنجا نماز شب بخواند؟ تو که داری از این پول سهم امام برای هر گونه ترقه، برای این و آن داری استفاده می‌کنی، پس چه ادعایی در اینجا داری؟ یکی از اقوام نزدیک ایشان، شخص معممی الآن هم حیات دارد ظاهراً. بچه‌هایش را فرستاده بود همه را امریکا، دو تا بچه بودند. یک روز ایشان از عیالش سؤال کردند چون عیالش به ایشان محرم بود. چرا بچه‌هایتان را شما فرستادید در آنجا؟ مگر اینجا نمی‌توانستند باشند؟ می‌دانید چه جواب داد خانم ایشان؟ خانم ایشان اینطور جواب داد: که فلانی می‌گوید، یعنی آن آقای معمم مسجد بازار بروه، نمی‌دانم مجتهد به ادعای خودشان رساله

و اینها دارد و اهل بیا و برو، می‌گوید: من دیدم خودم که بدبخت شدم به واسطه خواندن این درسها، نخواستم دیگر بچه‌های من بدبخت بشوند! بعد از شصت سال، شصت و پنج سال سن، تازه ایشان می‌گوید ما بواسطه خواندن درسها و روایات امام صادق بدبخت شدیم! حالا چون نمی‌خواهم آنها بدبخت بشوند می‌فرستمشان امریکا خوشبخت بشوند در زیر سایه بله! آن طرفی‌ها. حالا اینها معرفت دارند؟ این معرفت است؟

شبهای ماه رمضان هم بیا دعای ابوحمزه را هم بخوان هر شب، تو که فکر این هست، چه معرفتی داری؟ چه معرفتی داری؟ عمامه سرت است، محاسن هم بسیار طویل، اهل بیا و برو، اهل منبر، اهل مسجد، اهل تفسیر، اهل چیز، ولی چقدر معرفت داری جناب؟ [چقدر] شناخت داری؟ چقدر این حقایق دین در قلب تو رسوخ پیدا کرده است؟ نوار که کاری ندارد آقا، کاری ندارد، امروز یکی از این رفقا عصر اینجا آمده بودند برای عقد. یک نواری به ما داد از همین نوارهایی که توی کامپیوتر می‌گذارند، سی دی. من وقتی که مطالعه کردم دیدم تمام کتب را دیگر گذاشته‌اند این تو، یعنی ما از یک [سی دی] بیشتر معلومات داریم؟ خوب بفرما، این هست، حالا این نوار چه ارزشی دارد؟ چه ارزشی دارد؟ ارزشش چقدر است؟ هزار تومان، دو هزار تومان. چقدر ارزش دارد؟ چقدر از این مطالب در این نوار رسوخ پیدا کرده است؟ چقدر رسیده است؟ صفر! هیچ، هیچ، بر می‌دارند تق می‌شکنند، می‌اندازنش بیرون. خواندن مطالب و حفظ کردن، با ضبط کردن در این نوار هر دو یکیست، هیچ تفاوتی ندارد. هیچ فرقی ندارد، این نوار را می‌گذارند در دستگاه صدایش در می‌آید. خطوطش ظاهر می‌شود، این نوار هم می‌آید در ذهن و بواسطه زبان و بواسطه قلم مطالبش مطرح می‌شود و روشن می‌شود. هر دو یکی است، تفاوتی ندارد. این مقصود امام سجّاد نیست.

معرفت یعنی شناخت من، درک من از مطلب. احساس من از مسأله، آن احساسی که من از تو دارم و آن مطلبی را که از تو در جان من هست، این مرا ول نمی‌کند، این من را رها نمی‌کند. این مرا دنبال می‌کند. این مرا آرام نمی‌گذارد. راحت نمی‌گذارد هر کاری دلم بخواهد بکنم، دائماً بالا سر من است مرا ول نمی‌کند، هر جا باشم در کنار من است. این شناخت همیشه با من است. از منزل می‌آیم بیرون، این شناخت با من است. با افراد برخورد می‌کنم، این شناخت با من است به مغازه می‌روم این شناخت با من است، نه اینکه به مغازه می‌روم این شناخت را در مغازه می‌گذارم بعد می‌روم توی مغازه، هر کاری دل من بخواهد می‌کنم وقتی بیایم دوباره این را می‌گذارم تو کیفم می‌آورم، نه! این شناخت با من است، به منزل می‌آیم این با منست، می‌خوابم با منست، بر می‌خیزم با منست، نماز می‌خوانم با

منست، هر کاری انجام بدهم این با منست و مرا رها نمی‌کند. این راهنمای من بر توست، این احساسی که نسبت به تو دارم، این راهنمای من بر توست. سختی ببینم ول نمی‌کنم، خوشی ببینم ول نمی‌کنم. ول نمی‌کنم مسأله را. چرا؟ چون به معرفت رسیده‌ام.

کسی که به معرفت و شناخت برسد که دیگر نمی‌تواند ول کند. نمی‌تواند ول کند، مگر می‌شود ول کند؟ مگر می‌شود مطلب را رها کند؟ مگر می‌شود یک روز سست بگیرد؟ مگر می‌شود در یکجا اغماض کند، حالا از اینجا بگذریم ولی خب جای دیگر را سفت می‌گیریم؟ نه! همین که می‌گوید از اینجا می‌گذریم، فوراً این شناخت می‌آید و گریبانش را می‌گیرد، چی چی می‌گذری؟ چی چی از اینجا می‌گذری؟ همانجا نگهش می‌دارد، می‌گذریم یعنی چه؟ می‌گذریم یعنی چه؟

مرحوم آقا شیخ محمد حسین اصفهانی از بزرگان بود، از صلحا بود، از عبّاد بود از سلاک بود. این پسر اول تاجر اصفهان بود، در کاظمین بود. چه وضعی؟ آخر عمر بواسطه ترک دنیا و اعتبارات کارش به جایی رسید که صاحبخانه بواسطه نداشتن اجاره، اسباب و اثاثیه او را از خانه بیرون ریخت! مرجع تقلید! آقا این حرفها شوخی نیست‌ها. پول اجاره‌اش چند ماه به تأخیر افتاده بود، پول اجاره‌اش را نداشت بدهد. و صاحبخانه اثاثیه‌اش را ریخت در خیابان! و این با زن پیرش آمده بود در کنار خیابان نشسته بود، افراد رد می‌شدند. فضلاء، کنار آقا شیخ محمد حسین نشسته است، آقا چه شده است؟ گفت هیچی! می‌خندید. اینهم یک دوره است. آمد کنار حرم امیرالمؤمنین ایستاد. گفت یا علی یک سؤال از تو می‌پرسم، خب اهل فلسفه بود، سؤالاتش هم سؤال [فلسفی بود] می‌گفت یا علی تو بگو ببینم، این خدا مرا متحیّز آفرید یا غیر متحیّز؟ متحیّز یعنی مُتمکّن، دارای مکان، می‌گفت خدا که ما را خلق کرده است ما را با مکان خلق کرده است یا بدون مکان؟ حالا ما را خلق کرده است مکان به ما نمی‌دهد. تکلیف چه است؟ متحیّز یا غیر متحیّز؟ امیرالمؤمنین هم یک اشاره‌ای کرد گفت برو بابا الآن کارت را راه می‌اندازیم دیگر، حالا که حرف از تحیّز و تعیّن و جسم و ماده و تجرّد شده است، خلاصه ما این حرفها را نخوانده‌ایم. کتاب نخوانده‌ایم.

یکی از تجار ایران که آمده بود در آنجا تشرف [ی حاصل کرده بود]. یکدفعه آقا شیخ محمد حسین [را دید]. گفت آقا چه است؟ گفتند هیچی، [در گوشش گفت آقا چیه؟] گفتند هیچی آقا! این اجاره تمام شده است، اینهم مال ما را ریخته است بیرون، گفت آقا بفرمائید، بفرمائید، یک منزل در نجف داشت، تمام اثاثیه آقا شیخ محمد حسین را برد، گفت آقا تا وقتی که شما در حیات هستید این منزل ملک شما! مال شما و اهل بیت و ... خلاصه دیگر در آنجا، خب کارش راه افتاد. اینها اینجوری

بودند. اینها معرفت داشتند که به این اوضاع خودشان را انداختند و دست برنداشتند، در حالتی که در کنار منزل ایشان چه مبالغی صرف چه چیزها می شد! چه مسائلی صرف فلان می شد! نگاه نمی کردند اصلاً به اینها، اصلاً توجه [نمی کردند]، می خندیدند به اینها. این را می گویند معرفت، هر کاریش بکنی دست بر نمی دارد، هر کاریش بکنی ول نمی کند مسأله را. و در اواخر عمر هم خیلی حال ایشان خوب شده بود و خیلی و ارتباطات و اینها.

مرحوم آقا سید جمال گلپایگانی در بدترین شرایط وقتی که مرحوم آقا می رفتند برای دیدن ایشان، در چه وضعی؟ که لابد در کتابهای مرحوم آقا شمه ای از آنچه را که برای ما تعریف می کردند نوشته اند. وقتی می رفتند می گفتند آقا سید محمد حسین کسی که عرفان ندارد نه دنیا دارد نه آخرت دارد. آقا سید جمال گلپایگانی مگر از علماء نبود؟ مگر از فقهاء نبود؟ مگر مرجع تقلید نبود؟ این حرف کی است؟ حرف یک عالم، مرجع تقلید، فقیه، که بعد از مرحوم نائینی مرجعیت به ایشان رسید. این حرف اینست. حرف عوام که نیست. کسی که عرفان ندارد نه دنیا دارد نه آخرت. من را می بینید با این وضع، خوشم! خوشم! و در چه گرفتاریهایی بود! اصلاً گرفتاریهایی که مرحوم آقا می گفتند اصلاً قابل بیان نبود.

خب این معرفت، مقصود کلام امام سجّاد است. یعنی خدایا تو به من یک معرفتی داده ای که دیگر نمی توانم ول کنم، دیگر نمی توانم مطلب را رها کنم، دیگر این معرفت ما را گرفته است. این شناخت دیگر ما را گرفته است، من دیگر نمی توانم همین طوری روزگارم را بگذرانم، پیچ رادیو را باز کنم، دکمه تلویزیون را بزنم، آن را باز کنم، نمی دانم بنشینم شش ساعت پای چیز و چرت و پرت بگویم و شبها بروم حرف بزنم با این و نمی دانم گعده کنم با این و اینطرف و....! این حرفها دیگر از ما گذشته است. این مطالب دیگر از ما گذشته است، الآن تکان بخوام بخورم این معرفت گریبانم را می گیرد، سر بجنبانم، این معرفت و این شناخت....، اینها مال آن کسانی است که معرفت ندارند، شناخت ندارند، خیال می کنند این دنیا همان اصطبل گاو و خر است، این است. شب بروند آن تو علف بهشان بدهند صبح بیاورند از آنها کار بکشند. دوباره شب بروند بهشان علف بدهند دوباره صبح در بیاورند بهشان خیش و میش و این حرفها ببندند. شخم بزنند، اینها این هستند. بنشینیم و بگوئیم و بخندیم و تماشا کنیم و یک چیزی و وقت را بگذرانیم و فلان و فردا و دوباره پس فردا همین! آن کسی که معرفت پیدا می کند و به وضع خودش شناخت پیدا می کند به مثال خودش شناخت پیدا می کند، به اینکه فرداش چه خبر است؟ پس فرداش چه خبر است؟ کجا می خواهد برود؟ با چه مسائلی دست به گریبان خواهد

شد؟ چه استعدادی خدا در او گذاشته است؟ چه سرمایه‌ای را دارد روز به روز از دست می‌دهد بدون اینکه جایگزین کند؟ آنوقت دیگر می‌شود به اینها بگذراند؟ آنوقت دیگر می‌شود با این مطالب سر کند؟ این دیگر نمی‌شود.

لذا ما باید به این مسأله بیندیشیم، برای معرفت باید فکری بکنیم. چه کار کنیم که شناخت ما نسبت به مطلب بالا برود؟ شناخت ما نسبت به حقیقت بالا برود، فقط یک عشق ظاهری و یک علاقه ظاهری به راه و خدا نباشد، اینها نیست. اینها می‌آید و بعد با حوادث و مسائل و جریانات، با آنها کمرنگ و پر رنگ و اینها می‌شود. ولی اگر انسان معرفت پیدا کرد، آن معرفت دیگر از بین نمی‌رود. حوادث و جریانات نمی‌توانند او را تحت تأثیر قرار بدهند. جریانات نمی‌تواند او را تحت تأثیر قرار بدهد، بفرمائید، بفرمائیدها و سلام و صلواتها نمی‌تواند او را از تفکر باز بدارد. سپردن مسئولیتها و بالا بردنهای و بالای مجلس نشانندها، او را از راه به بیراهه نمی‌برد، نمی‌برد. چون شناخت [دارد].

عجیب بود، واقعاً عجیب! من در زمان مرحوم آقا - رضوان الله علیه - خیلی در احوال ایشان در شگفتی بودم که ایشان در چه وضعیتی است و در چه اوضاعی است؟ از یک طرف می‌دیدیم خب این مردی که یک دقیقه از وقتش را نمی‌خواهد بیخود بگذراند، خب با چشمان می‌دیدیم، بالأخره ما پسر ایشان بودیم. نسبت به احوال ایشان بیش از بقیه اطلاع داشتیم. بیش از بقیه اطلاع داشتیم. می‌دیدیم که ایشان یک همچین فردی است، از یک طرف می‌دیدیم با این می‌نشیند، با او صحبت می‌کند، تعجب می‌کردیم، آخر اینها هم آدم هستند که ایشان دارد با اینها می‌نشیند؟ مانده بودیم خب این چه است؟ آن چه است؟ این چطور می‌شود قضیه؟ تا اینکه ایشان یک روز به من گفتند: فلانی، راجع به یک مسأله‌ای، تو چشمت به این کثرت افرادی که در دور و بر ما هستند نیفتد، برو به فکر خودت باش. اینها مراحل دارند مراتبی دارند، البته یک عبارتی گفتند حالا آنرا بنده نمی‌گویم، شاید هم گفته‌ام. حالا به این مضمونش می‌گویم. هر کسی از اینها در یک مرتبه‌ای است و خیال نکن که من با این و آن می‌نشینم و بلند می‌شوم ما دل می‌سپاریم، نه جانم! بنده دل نسپردم و نخواهم سپرد. و نمی‌فهمیدیم این را. نمی‌فهمیدیم که مقصود ایشان چیست؟ نمی‌فهمیدیم. آخر اینهایی که دارند می‌آیند، سلام و صلوات و حضرت آقا را ببینیم، حضرت آقا را ببینیم، برای دیدن آقا روزها، روزشماری می‌کردند تا اینکه وقت جلسه بیاید ایشان را ببینند. خب ایشان چی راجع به اینها این حرفها را می‌زند؟ خب چطور؟ خب نمی‌فهمیدیم، عقلمان نمی‌رسید آن موقع، می‌دیدیم این همه علاقه و شور و فلان و بیا و برو و کله‌ها را می‌کشیم تا آقا را بهتر ببینیم، می‌پریم نمی‌دانم زودتر دست آقا را ببوسیم، جاده باز می‌کنیم تا آقا بیایند

بروند، کفش آقا را جفت می‌کنیم، اینطرف می‌رویم، آنطرف می‌رویم، کاری آقا می‌خواهند راه می‌اندازیم، یک امتحان شد آقا! ایشان سرشان را گذاشتند زمین، فهمیدیم تازه اینکه ایشان می‌گفتند چی چی بوده است؟ تازه فهمیدیم، عجب!

یعنی رفقا باور نمی‌کنند که من بعد از فوت مرحوم آقا تا یک مدّت گیج بودم از قضایایی که اتفاق افتاد، یعنی عقلم کار نمی‌کرد. آخر چه جور می‌شود قضیه؟ آخر چه جور می‌شود؟ یعنی اینقدر مطلب سست؟ اینقدر مطلب بی‌بنیان؟ بابا دارم می‌گویم دو دو تا می‌گوید شش تا، اِا این همینی بود که دیروز این بود. این همینی بود که دیروز این کارها را می‌کرد، این همینی بود که دیروز چه حرفها می‌زد. این همینی بود که دیروز چه مطالبی می‌گفت، حالا من می‌گویم دو دو تا می‌گوید دوازده تا. اصلاً که گفته است دو دو تا چهارتا؟ نه خیر! بنده می‌گویم دوازده. حالا بیا درستش کن، می‌گویم بابا بین یک، دو، سه، چهار. می‌گوید نه، چهار، شش، ده، دوازده، خب حالا باید به این آقا چه گفت؟ چه گفت واقعا؟ آن را می‌دیدیم، این را می‌دیدیم. آن را می‌دیدیم، اِا عجب! افرادی که، به جان شما باور نمی‌کردم، باور نمی‌کردم، خب این از کوتاهی عقلمان بود دیگر، که مطلب را ما نفهمیده بودیم چه است قضیه؟ باور نمی‌کردم که مثلاً اینجور باشد، این قضیه باشد، با یک از بین رفتن آقا، آخر تمام شد؟ اِا همه چیز، انگار نه انگار که نه مبنایی وجود دارد.

همین چندی پیش، یکی دو هفته پیش که مشرف شده بودم داشتم از یک کوچه می‌گذشتم، یکی از همین افراد که اگر - در یکی از شهرستانها بود، آنموقع در یکی از شهرستانها بود. ما مشهد بودیم - اقلّاً هفته‌ای یک مرتبه یا دو هفته یک مرتبه حداقل تا تلفن به ما نمی‌کرد چی نمی‌شد، وقتی من را دید رفت تو منزل که چشمش به من نیفتد. من همینطوری خنده‌ام گرفته بود، گفتم واقعا دنیا را بین، دنیا را ببین، اگر از این آقا پرسند، خب این فلانی کار خلافش در این مدّت بیا بگو چه بود؟ چه بوده؟ چه می‌گوید؟ من چه کار خلافی کردم؟ کدام حرف خلاف را زدم؟ کدام عمل خلاف را انجام دادم؟ واقعا، واقعا، واقعا بیایند از او سؤال کنند، این همین کسی بود که یک روز در مشهد من را سوار کرد برد منزلش و همین طور از چشمهایش اشک می‌ریخت و از این ریشش می‌افتاد زمین و به من می‌گفت آقای آسید محسن شما را به حق پدرت بر تو، پشت سر فلانی را خالی نکن، که اگر خالی کردی دیگران می‌آیند پر می‌کنند. آنوقت همین آقا، حالا در را می‌بندد به ما نگاه نکند. خیلی عجیب است‌ها. خیلی عجیب! و اینها برای ما عبرت است، یعنی اینها را خدا....

در این آیه قرآن که می‌فرماید: **وَ كَأَيِّنُ مِنْ آيَةٍ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ يَمُرُّونَ عَلَيْهَا وَ هُمْ**

عَنْهَا مُعْرِضُونَ ﴿یوسف، ۱۰۵﴾ ما آیات خود را از جلوی اینها عبور می‌دهیم. اینها چشمشان بیفتد بفهمند مطلب چه است؟ اما این مردم همینطوری می‌گذرند و اعتنا نمی‌کنند. این آیه خداست، خدا می‌خواهد بهت بگوید آنکه برای تو می‌ماند من هستم. بقیه همه می‌روند آقا، مگر این همین نبود فدایت می‌شد؟ مگر این همان نبود قربان صدقه‌ات می‌رفت؟ مگر این همان نبود - آقا اگر کسی باشد در زمان آقا فقط شما هستید، آقا اگر کسی باشد خب حالا، هستیم دیگر، این چیزها ولی اینست قضیه، ما آنموقع نمی‌فهمیدیم، آنموقع درک نمی‌کردیم مسأله را، آن موقع، آن موقع نمی‌فهمیدیم این مرحوم آقا که به ما این حرف را دارند می‌زنند می‌خواهند ما را متوجه کنند بابا به فکر خودت باش، اینقدر به این و آن نگاه نکن، اینقدر برای این و آن وقت نگذار، هر کسی یک حسابی دارد، هر کسی یک کتابی دارد، هر کسی یک روشی دارد، به مقتضای تکلیف با افراد باید باشی، این را ما نمی‌فهمیدیم. وقتی این امتحان پیش آمد تازه فهمیدیم! عجب! مسأله از چه قرار بوده است، اصلاً تا یک مدّت خدا شاهده من گیج بودم. مثل آدمهای منگ که قدرت تفکر را از دست می‌دهند و نمی‌توانند ارزیابی کنند که چه شده است؟ بعد از یک مدّت کم کم به هوش آمدیم، قضیه را فهمیدیم. بسیار خب حالا که فهمیدیم می‌گویند باید دست از شناختت برداری، دست برداشتی پیش ما معزز و مکرمی. مجسمه‌ات را هم از طلا می‌گیریم. بالا می‌نشانیمت، پیش نمازت می‌کنیم. نمی‌دانم چی چی می‌کنیم. ارجاع می‌دهیم، افراد، فلان، این حرفها. اگر دست از معرفتت بر نداشتی، همه را از دورت طرد می‌کنیم، کسی بهت سلام نکند، خانواده حتی اعتنایت نکنند، همه پشت سرت حرف بزنند. هر چه می‌خواهند بگویند، فلان نکنند، و چه و چه.

حالا باید چکار کرد؟ باید انسان دست از معرفتش بردارد؟ الاغ بشود؟ صد رحمت به الاغ، صد رحمت به الاغ. صد رحمت به گاو، وقتی که از اینجا می‌برنش خیش می‌زند می‌رود، بر می‌گردد از همانجا بر نمی‌گردد. یک خورده از بغلش بر می‌گردد، از کنار، تا اینکه همه زمین به یک منوال شخم بخورد. اینها به اندازه گاو هم نمی‌فهمیدند، به این مقدار هم نمی‌فهمیدند. تازه آنموقع ما فهمیدیم، عجب! این معرفت چه اکسیری است؟ و چه کیمیایی است؟ و این که به ما پدرمان هی می‌گفت برو به فکر خودت باش، چه بود مقصودش؟ مقصودش چه بود؟

آقا می‌گویم بیائید بحث کنیم، حرف بزنیم، جلوی همه بیان کنیم. نخیر! نمی‌کنیم. صلاح نیست. صلاح نیست حرف بزنیم، صلاح نیست قضایا روشن بشود، از اینور صلاح نیست از آنور، کسی به اینها سلام نکند، کسی به اینها اعتنا نکند، کسی مجالس اینها نرود. این شد چه؟ معرفت! خب حالا

می‌شود انسان دست به دست این افراد بدهد؟ می‌شود؟ آن کسی که مکتبش اینست، آن کسی که مسیرش اینست، آنکسی که می‌گوید حرف نباید زد، صحبت نباید کرد، دلیل نباید آورد، اینجا هر که می‌آید سرش را بلند نباید بکند، مگر نگفتند؟ آنوقت می‌شود انسان در دست این افراد دستش را بگذارد؟ می‌شود انسان هر جایی برود؟ می‌شود انسان هر مکتبی برود؟ می‌شود هر جایی که او را دعوت کردند انسان پا بگذارد؟ یا نه، انسان باید بداند و بفهمد و شناخت داشته باشد و بعد [برود].

پس لازمه حرکت بسوی خدا در وهله اول معرفت است که انسان نسبت به راهی که می‌رود شناخت داشته باشد. حالا آن مقدار شناخت چقدر باید باشد؟ و به چه اندازه باشد که انسان را بر او دلالت کند؟ اینجا من امشب نگاه کردم دیدم نوشته است «معرفتی یا مولای دلیلی علیک»، بعد معنا را کرده است راهنمایی به سوی تو، به سوی تو غلط است، راهنمایی بر تو، دلیلی الیک نیست، فرقش را ان شاء الله فردا شب اگر توفیق پیدا کردیم، دلیلی علیک با دلیلی الیک دو تاست و با هم فرق می‌کند، الیک یعنی بسوی تو، علیک یعنی بر تو، نه! معرفت، دلیل بر تو است، نه دلیل بسوی تو! چقدر انسان باید معرفت داشته باشد تا اینکه دلالت، دلالت صحیح و تام باشد و بی نقص؟ و آیا مراتب معرفتی یکی است یا تفاوت می‌کند، دیگر ان شاء الله برای فردا شب اگر خدا بخواهد. ان شاء الله.

امیدواریم که خداوند متعال خودش مباشر با قلب و فکر و ضمیر ما باشد و خودش ما را در طریق معرفت خود و رساندن بر خود، خودش دست ما را بگیرد و صاحب مقام ولایت در هر حال ما را به خود وانگذارد که خسارت و بدبختی انسان در آنجایی است که احساس کند چیزی می‌فهمد و نداند و همین طور کورکورانه به راهی برود، «قُلْ هَلْ أَنْبِئُكُمْ بِالْأَخْسَرِينَ أَعْمَالًا * الَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ هُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا» ﴿الكهف، ۱۰۴﴾ این افرادند. بگو، بدبخت‌ترین افراد [را] بگویم چه کسانی هستند؟ آنهایی که خیال می‌کنند دارند کار درست انجام می‌دهند، راهشان خوب است، ولی نمی‌دانند که در ضلالت و گمراهی هستند.

اللهم صل على محمد و آل محمد